۱۱۵۸ - س

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: خمسه نظامی اینجا لبند خسرو و شیرین

مؤلف: نظامی گنجوی

موضوع:

شماره قفسه:

۱۳۹۱۵

بازدید شد
۱۳۸۵

بازرسی شد
۳۷ - ۳۶

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: خمسه نظامی / هفت گنبد / خسرو و شیرین / اسکندرنامه
مؤلف: نظامی گنجوی
موضوع:
شماره ثبت کتاب: ۸۷۶۳
شماره قفسه:
۱۱۱۵۸
۱۳۹۱۶
بازدید شد ۱۳۸۵
بازدید شد ۳۶ - ۲
خطی - فهرست شده
۱۳۹۱۶

مجلس شورای ملی
کتابخانه
تاسیس ۱۳۰۲

مجلس شورای ملی
کتابخانه
تأسیس ۱۳۰۲

در مدح علاء الدین قزل ارسلان گوید

در وعظ و نصیحت و ترک آن چگونه زو

عیب یک سهم نشست بالله کل
گاه گفتند ام زشت بر خوب کس

از در اقاقی نگاه ری خام
صد دیگر در راه شاه مدام

از فزون بردن کی محنتی
صد شکم را در بده در ره علج

وجنین ره مخب چون پران
گرد کن واسن ز زبون پران

آمین کلخ باز گونه نوزد
نقر بی چون کر مردی مرد

رقص مرکب بین که راه است
راه بین آچکونه دشوار است

گر بدین ره بری چو باد سبید
دیده بر راه دار چون بر دید

خاصه که این راه راه تهمت
آسان بگمان و نا بیست

آهنت گرچه آهنت نفس
راه پیکست و سنگ خوب خس

باد چنین بدین سپهر آرزو
که خاند بدین گریوه تنسه

گر رسد تشنگی ز دور دو رنگ
راه بر دل فسرده از تنگ

بس گره کو گلید بنا نیست
بس درشتی که در دی بنا نیست

ای بسا خواب کو بود بیگم
همسل آن نوشت در تیم

گرچه پیکان غم جگر دوزست
صبح صبر از برای این روزست

عهد خود با خدای نگهدار
دل ز دیگر علاقه بیفشار

چو تو عهد خدای نشکستی
عهد بر من گزین و نگستی

گوهر نیک را ز عقد مریز
وانگه بد گوهر ست او بگریز

به گهر با کسی وفا نکند
همسل بد در خطا خطا نکند

همسل بد را چون خود بیند
آن نخواند ای که همسل بیند

زین دو رو گر شدی ز مایه بوکل
وان یکی بی فتنی بما بوکل

آمین دایه است رسن شد
مرد زین گنبد ی موسل شد

تا نوانی تند رسیل است
آید اسباب هر مراد بدست

در سبی سر چو صبح نگشت
هو سیاهی بجا بدست آید

تو که سر بر نهی جهان ایکی
ره کنون گر پای آن ایکی

در ره دین چو گل کمر دانست
تا بجا آمد شوی چو سر فشند

من که سر بر نهم ز ما چو چه
لاز ام نه دل عنت سبید

باز ده خرم ز نا توانمندی
از گلو داری و گر بیندی

خلق مستی مرد و از بیکرام
راه بستی اکنون آن مرام

تا خداوند تنگست بود دم دل
چون شاد خرم که نه بنده

روزگار رهگرفت بست کن
تا قات روزگار رست بنین

لاصحک را کی بخ نه نه بود
آبد بر دم چگونه بود

گرچه طبع زبان بر خطرست
سایه نه نم شیل هست

سایه در جهان خدا ردس
گو بر دنیست چنی و گر کی آبیا

دیگر نیست بنگرم من
گو نشد بیش دست پس

چون تقاد و بسند چو بیام
روی خود آورم بسلام

گرچه بر بانی از جهان بر بست
چون کنم حرص همچنان بر بست

قاتن سال غرده بیسر بست
از همه آرزو پذیر ترست

گو نهان بیکی عقل ما دارد
یا بهمه کس چو آن بلا دارد

شاه کان تیر برکشاد و نشست / ایستاده کمان کرفته بدست
چون عرب زخم آبخشان زد / بر بماند از پیش مندیده فرد
هر کرا دیده بران شکار نگاه / بوسه بر دست شهریار نگاه
بعد از آن شیر زند خواند پیش / شاه بهرام کور خواند بیش
چون رسید و سوی شیر فراز / قصه شیر و کور کشت دراز
گفت مندر بکار فرمایان / تا بپیر کار صورت راهان
در خور نخ نگاشتند نرز / صورت کور زیر شیر تیز
شیر زوه تیر بسته زان نگار / در زمین غرق کشته تا بمیغ
چون نگارنده این نگونگشت / هر کران دیده جا خواهند داشت
گفته بر دست شهریار جهان / آفرینها کرد کار جهان

صفت اژدها کشتن بهرام کور با هفتصد کژدهان

روزی از روضه نشستی چو نیک / کرده پرمی روان از شستی چو نیک
بود و چند خورد سرد و سستی / سوی صحرا شد از سر مستی
شکار افکنی کشاد کمند / انزبی کور کند کور سپند
از سبی کور کوبزور کرفت / حد دشت استخوان کور کرفت
آمد الکنه در جهان مشهوری / آمد الامر ها یا کی بری
پیکر چون خیال و حاجب نی / تازه روئی کشاده پیشانی
پشت مالیده چو شوشه رز / شکر افزوده بشیر و شکر
در کشیده بجای زنار / بر قفا از برنج طلسمات

آتشی چون سیاه دود بیک / کاورد سر برون زدود هنگ
چون رخش دود زنار برکه / مالک دوزخ و سیاهی مرک
دهنی چون دهانه غاری / جز هلاکش نه جای کاری
پچه کو خورد و شیر شد / بر شکار افکنی امید شد
شاه بر هنگذر را دید / اژدها شد چو اژدها را دید
خم کمر از نشاط کوش برم / دست بر دان شاه پای فشرد
در تعجب کز این چه قوت است / وانمد آورد خم چه قدرت است
شد بتفتیش کو کمر خمیده / هست ابن اژدها ستم دیده
خواند شر را که داد کرد از / کز پشکار داد ستاند
گفت کر کم از دهاست بیم / زین خیالات خجل شوم کرم
سر اضعاف کور و دادن / پاک جا جنت مرحبا دادا
از میان و شاه خاص چنگ / جست مقراضه فرخ تنگ
در کمان سپید تو زنهاد / زور بر آن کوه آتش بنیاد
اژدها دیده باز کرد فراغ / آمد از دشت شاه و شاخ
مرد و چشمه دران چشم کت / راه پیش بر آفرینش بست
بدو تو کت سنان تیغ شاه / سفته شد چشم اژدها سیاه
چون کرسیدان بر اژدها تنگ / شد در آمد با اژدها چو نهنگ
تا چی را در بکلم شد و بر / چون بر اندام حجر حجر
اژدها را در دکاهر و کلو / تاج مشت مشت بر دش طلو

شیخ با جود حساب کو کند / از ده ها را اسیر سو کند
لاجرم طاقت بدان سان / هم سلامت داد و هم خرمن
چون بقصر خورنق آمد باز / گنج بر داشت شد خوش
ده شتر بار زر بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد براه
داد و دیگر بمنذر و پسرش / داد و آن غرایب و آن
صرف کرد آن همه بی توقف / فارغ از مشرقی و مستوفی
او بعین چند گنج خانه کنک او / هر زمینی پستیده زاری داد
گفت منذر که نقش بنداید / باز نقشی بصورت آرایم
نقش بند آمد قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت
هر که کردی بدین صفت بر هم / در خورنق نگاشتی بنام

معارضه کردن بهرام گور در نقش هفت پیکر

شاه روزی رسیده بود از / در خورنق بسیر می گشت
حجره ها دید خاص بسته / خازن از نخبت و جوی آمرسته
شاه از آن حجره ها نهاد قدم / خاصگان خزینه دان بهم
گفت کین خانه قفل سیر است / خازن خانه گو کلید کجاست
خازن آمد بشهر بند کلید / شاه چون قفل کشاد بدید
خانه دید چون خزانه گنج / هشتم پستند و از جواهر سنج
قفل آن بارگاه دست کرنا / خوشتر از صد خانه خانه چین
هر چه در خورد کاری بود / نقش و دیوار آن چو باری بود

ماند این دانه را بجو و بگیم / آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت دانا شد از هنر نقش آب / گفتن از ما و پاسخ از خدای
شاه بهرام کین فیشابور / در فنون فلک شکست نمود
ماه دیان کشش و دیو پیل تن / شیر مردی جوان و هفت و سه سال
رغبت کامرانی چون نزدیک / دل تقاضای کامرانی نکند
گرچه آن کار نامه را دادی / شاه مانی شده بکی عهدش
زانکه بر عرش آب استوری / بهر او شش امید داری داد
در مدارای مرد کار کند / هر چه او را امید دارند
گفت کز بیشتر کرد هنگی / قفل نرین و حبه اکند نفسی
هم در آن خانه خون او ریزم / سرش بی گرد نشش آویزم
در همه خیلخانه از زن و مرد / سوی آن خانه یکسر نگرد
وقت وقتی که شاه کشتی دست / سوی خانه شدی کلید بدست
در گشادی و در بهشتی بست / دیده آن نقشها نفر نشست
ماند چون نشسته در ابراب / جنبا آن شدی در خواب
تا برون شد سر نگارش بود / گاه آن خانه خانه رفتی زود

حرامزادگی بهرام از وفات پدر خویش

چون ز بهرام گور با پدرش / باز گفتند حاسدان بدرش
از سر تخت شیر گیر شده است / شیر بر ناو گرگ پیر شده است
شیر ما او چو سگ بود بزرگ / گوسپندی ز ازو بار آرد

آفرین بر تو باد و آفرین بر پدر
آفرین بر تو باد و آفرین بر مادر
آفرین بر تو باد و آفرین بر پدر
آفرین بر تو باد و آفرین بر مادر
آفرین بر تو باد و آفرین بر پدر
آفرین بر تو باد و آفرین بر مادر
آفرین بر تو باد و آفرین بر پدر
آفرین بر تو باد و آفرین بر مادر
آفرین بر تو باد و آفرین بر پدر
آفرین بر تو باد و آفرین بر مادر

باب نامه کسری از بهرام گور

چون شنیدم بیخ و کنت بنده
کار ناحق کرد ای بیچاره
آن که گرفتند ای بگذارد
گر ز من بیچاره ناراره
مگر آگه کنا و کار رو د
وز دو خوبی و راه و ارو
با من این خاصگان کو چون
رات خانه شد مدین کنا
از کزی هر که روی بر بیند
بستگاری نزد راستی بیند
گر بگیرند گوش است بیت
آی بسا گوش چه کرد آوا
روزگی چند چون بر آسایم
در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فیضا افتاد است
ظلم را ظلم و ادا داد است
نیست از مردم بیم بس هر کس
بجز از مرد مرغ خدای بیت
استادی نیکنم بر کس
برخدا استاد کردم و بس
طاقت بیکس ندارم دوست
بجز آن طاقت که طاقت اوست
از من افزون تر ز پیغمبر بود
باد بر خفتگان خاک درود
پیش از آن ما را و سیاه آمد
زندگانی از من ما آمد
کار من خوب دوده داد بباد
هر که بر من شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف فرمان کشید
سجده شکر کرد هر که کشید
بیکدو ساعت نشسته بر تخت
بس بخلوت کشید ز انخاخت
عدل بیکرد و داد می افزود
خلق از و راضی و خدا خشنود
انجمن با نزد کواران کرد
استواری بر آب تاران کرد

صفت برآمدن کردن و حکایت حکمت زندگانی و داشت عدل او

کاربی و دستان بسازاورد
رهگذر از ملک باز آورد
سر کم گشته بر گرفت آدمیش
باز را کرد با کبوتر خویش
ز سر هفته بر دست بیا
گرد گرد تر از دست بیا
پایه کار و شمان شکست
بر جهان داد و دستار آزاد
خصم از نیز چون آب کرد
وه بگشت تی بجی نازدی
گاه دی ایوقت پرده ها
بر تر آمد ز کشتن آزمان
دیه کیهان میل خانه ها
فارد و دو غبار فضا
خوشتن را بشوه کشی بیت
میشنخ و را بشق خوش بیت
نفس از عاشقی بدین بیت
عشق را در زدی بر دین بیت
کست کز عاشقی شناسد بیت
هر کرا عشق نیست جنگ بیت
نکته ای گیر رشاخت بود
بگیر جنگ مشکل خت بود
دوزدی نه شغل سازگار
وآن دگر سفته خشتاد زگار
سلسله عشق شد عهد
عاشقان موسناخ عهد
سلسله بر دران او بی غار
جمله حسرت خوران بیچار
کاوه بر بر آسمان او را
بزیر فرمان عمر جهان
دو دو بر داد و خوردی بیکرد
کیکی دهر تنش و ازه شد
غارت تیغ و تازیانه شد
بسه تازیانه داد و بیاز
بسه تازیانه داد و بیاز
ملک اندو که بر هنر شاهی است
او چه خورشید دل فرشاهی است

آمدن بهرام و شکار و مهمان کردن بهرسنگ او را

شاه بهرام روزی از حضرت / بود سوی شکار صحرا رفت
برشتر زانکه وقت وصید آنست / صید چون آهوکه نصید شیر شرع
چون بران ره گرشت گلخن / داشت آن منظری بدشت سکاف
دید نزد هنگ کرا فسایه / سبزه و سبزه سایه پیرایه
باز پرسید این بود اکراست / وه خدا و این دیار کیست
بود سرهنگ خاص خسرو شاه / چون رسید و حیان شنید آواز
برزمین بوسه داد و برد نماز / گفت کای شهریار بنده نواز
بنده وار و دسکی داده است / نفقش از جز هر زیر باده است
شاه کرجای را بسند کند / بنده پست را بلند کند
بی تکلف جنانکه عادت اوست / سنت رای بی سعادت اوست
سر برآور برین کرم سنگ / سر برنک جهان شو سرهنگ
دارم از داده ها عنایت شاه / کو تنکی بر کشیده سر تا ماه
باغ و دیوار کرد بر کرد شش / خلد طوبا و رینه شاکر دش
کرخورد باده شاه بر سر راه / خاک بوسد بستاره بر راه
کرشه خانه را بسیه / کسم مقصد کاه بشیر دهد
شاه و چون دید کو زنکیر نکا / چشمش بر دادن کرفت سنکی

بر وده کاوی بوشیر کرد بقا / آرد این عاکه خلعت فرزند
شصت پایه جهان بدیکه نشست / که ندارد هیچ بوشش پیوست
کاه و انکه کاه و چون سلی / بخشد به نوبتش یک سیلی
بخدا کر دین سپاه کسی / از زمین بر کرایدش نفسی
زنی انکه شصت پایه / بیرا چون جب نباشد کار
شد چو سرهنگ این کلام شنید / سر انکشت خود بدندان خست
کفت زین بیش کاه چون باشد / بنود کر بود فسون باشد
باد دم بایه ایست بیش دوست / تا نه چشم بیشم خویش نخست
وانکه از مردمیزان دوراست / تا نکند دعوی سخن آراست
بیزدان کران شنید فتنه / کفت با کاه کشتن بکاست شیر
هم تن وقت بر شناخته خود / هیچش از زان عدد کار سخن
زیور و زیب جهان بست / داد کل اخار زکس بست
ماه را سنک راند بر تقویم / قرعه داد و جا دوی تقدیم
جشم را سرمه غریب کشید / ناز را سرمه عتاب کشید
سرو را رنک ارغوانی داد / لاله قدر خسروانی داد
در برآورد سرو سیمین را / بست بر ماه عقد پروین را
صبح یاقوت را مدیر بتیم / کرد چون سیب عاشقان زیم
نیع عیر بناه بسیار دشی / طوق غبغب کشید نکر خوش
شد که تختش بود و تخت علاج / تا کریزش بود ز تخت و فرق

حکایت گفتن شاه بسیاه پوشان

اگر مردی تو و دل نگیری ... چو کرمی تن را و دیر آیی
مگر آبی خورد و گر بنوازد ... دری آب و هن نیندازد
مگر کو نتوان بر آهنه سوزان ... صفائی را بدو آلوده
تا دگر تشنه بیرون فرازم ... ز آب تو نشین و برازم
مرد مرا می گفت او بشنید ... کو مرا زشت خویش و دیده
جامه برکرد و جلد بر هم بست ... خویشتن کرد و در دهم بست
چون درون بست خود جای خود ... تا بین چه در راز رای کرد
داجل زیر گل بکار نشد ... جان بیش گند و سب تا نشد
بشنه زان مرد فوق دوال ... از پی آب آمده کرد و پر آب
گفت ناز این چه آمد او خام ... کرد بر من سلام خویش تمام
ترسم از چرک این نگاه خطا ... آمد آلوده کی در آب رها
آب در چرک او کند مدیک ... واگهی در سفال دانه نیک
این مرا اندیشی از زبان آب ... نه تبا کاج بخشد و آن آب
تا بجلس ما نیفتی حق سیاه ... و بخیبین سلیم تر طریق سیاه
بان و این گفت و کرد نفسی ... مرد ناهمرون کد شب بی
سوی خم شد بجست جوی حق ... آگهی نی که خواجه گشت بی
خوف و بیم جان او شد گام ... سر چون تیغ داد بر سر خم
طرفه دیدم که کین چه شاید بود ... چیلی از شاخ آن درخت بود
هم بالا بیزه کو و بیش ... ساده و کرد شیر بیک و ناز

این سخن گفت و از زمین برخاست ... رفت او و دست از جهت راست
رفت برداشت تیک سوی شد ... وقتی مصری خانه را تصبیل
چونکه مرا زخورد با بکشاد ... کیسه زان میان فرود افتاد
نه مصری دو هزار دینار ... زان گرد پیشگاه گرد
هر نی تیک مرا زان دینار ... چنان بسته بر خود و بگذاشت
نفت شرط آن تو جانه ... باز رو نیب و با جا نهاد
جلد در بند هر دو کمد ... کسی که اهل اوست بیام
باز بر سم سرای او بجهت ... بر بیام هر دو آل برات
همان آن خورد و فرصت ... چنگه در بست شد گرفت
رو روش برگرفت و راه گرفت ... سوی شد آمد از کرانه تافت
چون برآسود یک دو روز نشست ... باز زخواب و خورد خود
آن خامه بر کسی بنمود ... گر خداوند این کتاب بدود
راه و مردی خامه را باز ... گفت نخی درست باید دست
کز فلان کو می جست بیگانه ... هست کاهی جنه شاه نه
در زبان کان آب تا ناوست ... همگان شوی خانه خانه از آن
بشنو جاهله خانه تو ... سوی آن خانه شد که بیخ
در زد آمد شکر بی دلبند ... باز کرد آن دراز رو آن
نفت کاری جاستی باکی ... تا بر آرم چنانکه باشد رای
بیش گفتا قضا هستی دارم ... با تو می خانه کو کر بسیار

گو در صحرا زد و گشت سوده / گو بصحرا اگر صحرا گو
برشکسته هزار دیو و پری / زده و خشت برکشیده پری
همه چون دیو و باد خاک انداز / همه چون مرغ و چون سیاه و حراز
قدر آنها رسیده بر حد ماه / پای ایشان رسیده بر حد ماه
خوده و رخش کشیده در پیش / مغز و دست آورده و بخاک ریش
هر زمان آن خزر شکن می‌زد / لحظه آن لحظه بشکن می‌زد
چون بدین سانکی گشت زود / گشت پیدا اثر شعله نور
ناگه آمد پدید شخصی چند / کالبدها سهمناک و بلند
کیلهای چو زنگیان سیاه / همه قطران قبا و تیره کلاه
هر چه حلوه دار و شمع بکار / گاه پیلی نموده و گه بکار
هر یکی آتشی گرفته بدست / منکر از دست چون زنان مست
آتش اهل شمعشان و بدیگران / بهت گویان شمع و شادیها
زان طاهل که دود هم آورد / رقص در جمله عالم آورد
هم ازین نقش بازی آن است / رقص کرد آن سگ که آن سگ است
کرده ناز و دلستانی بین / آن پلیدش چو ابر آمد بر
بر خود محنت و بلا می‌دید / خویشتن را برازد نمی‌دید
اژدها نمی‌سیاه می‌دید / وین عجب تر که مفلسان بدین
اژدها نمی‌بر چهار پیسه / ظلم از دهای هفت سر
خلقی گو بکرد ما کم هست / چو عجب کرده‌ها مفت هست

آن بیابان هر چون اژدها / یک زبان یک قطع زان اژدها
راه بر دانست بیهوده و بیهوده / سوزه و آن هوای زر آلوده
آن زمان شد چو آب و گرد بر آب / باز ماند از آن کاش بیشتاب
جان در آمد و شب سیاهی تنگ / او بیابان بر نشسته بود تنگ
چون بیزد بیه آب روان / دل برش جوهرت گشته بر آن
خود از آن آب و خوشش گشت / از پی خواب خوابگاهی جست
گفت بر کرسی بیاسایم / کز شب آشفته بیشتر دارم
من خود از مزاج سودا / آن سوا ملک در آن سودا
چون نباشد خیالهای درشت / خاطرم را خیال زشتی گشت
خفتم امشب ز راه و سایه / تا بیبنم خیال شب بر پی
بس بسر منزلی و سر راهی / باز بر صحت عافیت گاهی
تا به پیغوله رسید فراز / دیده نقشی در آن کشیده دراز
چه حصاری هزار پایه دور / تا نه کس مگر که سایه دار
شد در آن چاه و خانه بیوفا / چون سن پیش او صفا از کار
چون بیابان ز چاه و خانه سیاه / مرغ گفتی تا شبانه سیاه
خطر شد در آن خانه بیشتر / بر زمین سیه نهاده و نقش
چون در آمد ز خواب نوش بیا / گرد آیین خوابگه را سیاه
دیده بگشاد و بر حوالی چاه / نقش می‌بست بر سر سیاه
کیسه‌ها آورد و نور سپید / چون سن بر سواد سیاه سپید

مجلس شورای ملی
کتابخانه

مجلس شورای ملی

شکایت کردن مظلوم مردم

حکایت کردن مظلوم سیوم

گفت زندانی سیوم هر چند
بنده بودم از ارکان دربار بود
روز و شب زان سفر میبایدم
رفتی که کسی بدریا بار
سود ها دیدمی در آن سینا
چون شناسا شدم بر آنان
در بر و نیک در دریا
گوهر هند او فتاد بیک
آمدم سوی شهر خود بسلامت
چشم دوختم بر آن طاقه در
خواستم تا طلاقه بردارم
زان بهار کز خور کسی نوشم
چون وزیر ملک خبر شنید
کاینکه گوهر طلقه مردار بود
خواند و زمن بشنید بصد خشم
در بهار و تشنیع می آمدم
بیگناه شمار پسید فراز
تهمت کرد که نزد کرد آنجا
آنچه صرف است خیانت داد
او بیاورد چه بهانه برد
روزگی چند از آب بیاد بسیار
عشوه بر شود و او بسیار
و آخر الامر خواند بر بهام
کرد با خویشان خرد ام
بر گناهم کجی بهانه شمرد
کان بهار را بدان بیاورد

حکایت کردن مظلوم چهارم

شخص چهارم بشاه ابلهم گفت
کای جهان را جهان طاق بر پیش
من بدیش خان صد کام
کز مطیعان دولت شاهم
نقش خود را بشکل آیینه
حلقه در گوش سمع لایینه
داده بود از دهه دولت شاه
نقش بیشی مشتری با مال زیاده
ای بی عالمان دمازی بیت
کرده آفاق را بشاه مرا
این دعا نزد او بیکرم
خیری از او شاه بیکرم
خورم و تازه شهر و کوی
اهل انش شاه دردی
دادم از ملک فردی
هر کسی را برات روزی
تکیه بستان زمن فارغ
پیوه کاین بیچه زاد
هر کز زنده است بر پیر
وگر افتاده بیکر
صبح دوم بنده در خانه
آزمایی نداد خشم
سر بیچ آمد ز دخل متقان
صرف میشد بجمع
دخل جمع بیکناه بود
خلق اعضی بیشتر

از حیات گریست بدنامی / وز بدی هست بد سرانجامی
خاکی کو جهان غبار زدست / خاک او لاشش بتن گشته زدست
تا مکوی که دل لی دوست / کاسمان و زمین بدان کاری
هر که اوج بکیند بلند شاه / گنده بر دست و داد خوش شاه
پس دران آدمی هنری نیک / پاک گرد از سنگ شبانه گرگ

پادشاهی دادن بهرام مر شبانرا

دان شبانرا بخواند و شاهی داد / پیشتر و پیشوا بسی داد
سنج از کار مملکت برداشت / بر کسی زور دست خود بگذاشت
تا نه پس عدلی بهین بر سر / آن عدل نرشد بلاس سر
لشکر گنج ملک بر داد و خواه / زین ذر و گوهر است و آن کاه
کس ندیدست تا دو ظلم است / بر تو دو عار او غضبی
چون خاقان چین شنید بدین / باز پس شد برفت در مرز
گفت کاگشتی کو شاه اصل گشت / آتشی بود هفت ذرا گشت
سوی او آمد گرد و دار انوار / خضبها سی مد نوشی را
تا بدان عشوه طبع پیر است / از سخن ساده گنج و شکیب
گفت کان بر دوست او خاقانی / گر خواری نشستاب کن خاقانی
شد ز مستی بدان خیره از او / کاب بر دست و دیغ بر از او
من که بستم ام بدساری / از تو تیغ و ز من سپر داری
چون خبر ما شبانیم / کار با بر خلاف آن دیم

کندی از فتنه گرد و دست / آفتابت بر چه پیوست
ملت مو بر خواند مو بزاد / ملت کسنید ملت مو بداد
وز ره آتش بیرون گاه / یعنی آن خلد کرد آنگاه
سرو بن چون بشت عالی بیم / با بهین سر نظر و بیم
از سر صدق شد خدا ای کیست / داشت از خویشتن بی بست
روزی از تاج و تخت آن کار / رفت وزیر کان بسوی کار
وز خیال صید صید سامش / بود چه صید خویش سامش
لشکر از هر سوی برانگند / سر بکی کور آهوان کند
[illegible] / او طلب کرد کو بر تنها
کو بست اندر ای [illegible] / دامو افکند لیک از [illegible]
کو تا آهو چو در گل شور / تا خوش آموست کوش کر
عاقبت کوری اگر کار دست / آمد و سوی کور خان بگذشت
شاه دانست کان ز [illegible] / سوی سوش بیستد راه
گرد بر گرد رو کب انگیزی / داد گیران تند راستی
از پس صید میشد و شتاب / در بیابان جایگاه خراب
بر گرفته و تند جا بر پیش / وز و شاهان کی بنو در پیش
بود غاری در آن بیابان / خوشه از جامع تنا بیابان
خفته داشت در [illegible] / خوشکی خانه و دشمن است
کور در غار شد و آن [illegible] / شاه و دنبال او گرفت [illegible]

صد ره از آب دیده بشستی پای / بلکه صد بار باز جستی پای
چون ندیدند شاد رازها / بود خار صفت زه دیده ها
دیده ها را چو آب تر کردند / ماه و شاه و اختر کردند
ماه آمد چو سوخته جگری / از میان که شده است چون سپری
جست شد زانه بان کسان که / کوکبان جست و دیگران نظر
گل طلب کرد خار در بر یافت / آب سر بیش جست کمتر یافت
چاه کنده و گنج را نیافت / پوست نو پیش جای تا نیافت
زان زمین تا که رشته گرد گرفت / ماند زان خاک رشته تر شد
آن شفتالو که کاخ و ایوانی / خار بهرام کو نخواند خرس
آب چل روز خاک می کشند / در جهان کور کس چنین کند
خنده زمین کند تا ولی آب / کس آن کنج را ندید خواب
وانگه او را بر آسمان جست / در زمین باز جستن بخشت
در زمین چه هم شتوان جست / آسمانی برآسمان باشد
هر جسد را که زیر گردان خاک / ماه در خاک داد و خوفناک
ماه در خون پیر درد در نماز / ماه در خاک از پی بستانه
چون تنش زرد و مشکل و مشتی خرس / آمد آواز تا تعیش کوش
گرچه بهرام را دو ماه دو بود / ماه در خاک مهربان تر بود
آنچنانش شد که باز نداد / ساز چاره بچاره ساز نداد
ماه در خون ز خون ماه در خاک / گرد خود را ز درد دوری پاک

قیامت قیام تمامت / کس نخ بسته و بر نخشیده
ماه و خوف شب شب نوشت / شتر و خواب و بار بر گذشت
خاکساران خاک سیر شوند / زیر آسمان مست زیر شوند
چون تا بادی ز دست باد / زیر مردست خون چو آب
پای بالا نه از زمین بگریز / آسمان زیر دست خواهی خیز
سیر و جگونه باز نتوان / تا نفستی ز آسمان زمین
انجم آسمان حلول نشست / چشمه آن هم مسایل نشست
نگلی جلوه اجمال تیرگی / نگلی پستان این خیال تیرگی
هر کب از تیرگی فرشته نشان / توجه گیری هر یکی خالی
خیزی خط که نقطه بود نشست / وآن اگر چه فنا چو هر نشست
اقتریب اتوی فرشته بیا / وافر هستند و اهل کیا
نظر دی نگر که بد نشوی / داد دانی نگر که دود نگوی
وآنچه دانی حساب نیک بود / وز چه خواهی ولایت بود
تا دری زن که آن نبود / یا چنان شو که پس چنان نشود
دیده و گرد حجاب نو داشته / آسمان از فرشته دور داشته
عابی شان گیری آسمان هیچ / میزبانی فرشته آدمی هیچ
روحی از زمین چهارسوی عرب / چند از برج نیل داده و بخش
چند با چهار ده و آهنگ / بر دل و دیده در نباشد تنگ
زود تا بشتم چو کوی جز از / چار بند می چو تنگ خیابان

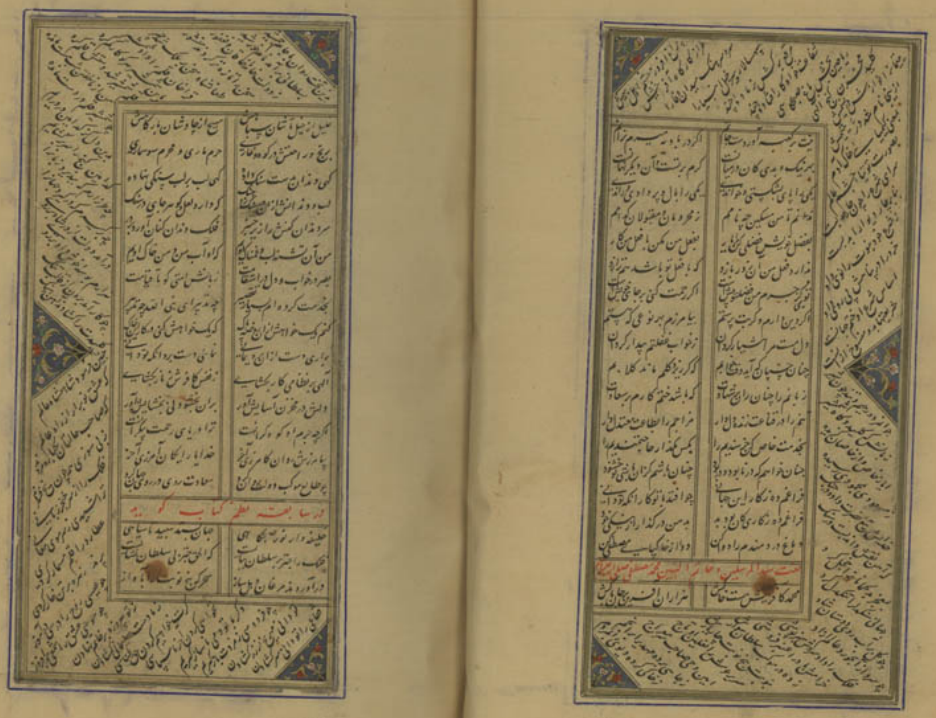

دعای دولت سلطان اعظم ملک طغرل را انار الله برهانه

بدان لطف و بدان کرم افزاید ... که جان عالمست و عالم جان
ای پاک رای جوید کاری چنین ... نظامی و نظمی صد گوهر ثمین
خیزی بیند بلی تو شه کاری ... سخن گوی چنین و گوهر خاری
یاد دوست آنگه را نوازیم ... گر کار افتاده کار سازیم
بیشی شیم این نگین گشاییم ... با رویش از رو چین گشاییم
سخن و مستی را بر غزل باش ... نبی صد گنج بخشم شاه باش
گر او در خرمنی از نور باشد ... دعا باشد که یک جو غله باشد
ز ملک ما که دولت بنشاند ... چه باشد گر جهانی گرد داند
از آن شد خانه خورشید معمور ... که زنده کان دوران او بود
ستاره را بر آن آمد جهانگیر ... که در طفلی کیان را امید پیر
کنون عمرست کین عمر خراج ... بشکر نعمتی ما می بود رخ
نخورده جامی از نعمت خانه ما ... گشاده در شکر ما شکر را نه ما
شنیدم هم سخن جان او گفتی ... به گوش خسروی گفتی نهفتی
بدین پیکر کن سیر تاج ... اگر جمله کسی بر جای جمله
نظامی چیست این سنگی ... که دولت کی بگیرد سنگی
خداوندی که چرخ قاف ... بصد حاجت در خیر سیدا
چه حد آری ای عاجز ... که گویا بی در خاک خطر
بی نعمت که در ما ... صفت دار و زنا ...
تا دین و سر که ما لا ... کس کافتنه و ترسیم ...

از برات شهان دولت ... گل رامیش و گلشن ...
دلم چون دید دولت را ... ز دولت گرد بر دولت ...
که وقت یاری آمد یاری ... دریغ نوازیم غمخواری ...
ز من فرمان بر آن کین ... جانداری ملک این ...
بدولت داشته از ... نشاید ملک ...
چنانی نه فرصت تا ... تب ...
منم روی از جهان ... کنی ...
چو داری ... نشسته
چو زنبوری که دارد ... دراج ...
بلوغش گر روزی ... گرم ...
چو خواهم ... نرین ...
از آن ... هست ...
بسا کار ... حاجت ...
گر از ... قناعت ...

بودن سازد صورت سیه و شیرین بار دوم

تماشا کردن خسرو و شیرین و شیر کشتن خسرو

فلک تو هم تماشا کرد روزی / فلک کاشی چنین نوروز دیدی
کسی کاگه بشان و فر و جاه باشد / مرا حالیش تماشا گاه باشد
ز منبر باز هفتند آرایش گاه / گرفته سوسن نسترن آیینه گاه
دران صحرا ابشتی جای کرده / فلک را باد کبر پای کرده
دو شاه هر دو چون ماه و چو خورشید / ز دور آنجا نگاه از بیم امید
کنیزان غلامان گرد درگاه / ترنم وار گرد جشن درگاه
ز دور آواز بخشندهٔ دلی / شکر شیرین و شیرین بخشندهٔ دلی
مغنی ساز دور آواز بر کشیده / ز خوش بانگ بر گردون رسیده
بصفت ساقی افزون گشته / بگلگون جام گرد آب آتش
صدا احیای اهل آن دست ساقی / خنده مانند باد از جام باقی
شراب و عاشقی بدست گشته / شکسته زین امی مست گشته
و آن تند شیر بیشه شیر پرور / که از دنبال میزد بر سر و گاه
ز بادستان دلشکر گرد افتاده / و در دلشکر یکی گرد افتاده

گفتار اندر نشستن خسرو و شیرین و اطناب و بیهوده گفتن شاعر در مضراب

فروزنده شبی خرم چو صبح از دور / جهان در خرمی مانند شب نور
شبی با سیمبر در باغ صبح / نه آن باد بهاری که مشاطه صبح
ز تاریکی دران شب گلستان بود / گر آب زندگی در دی روان بود
سواری چند دران شب گلستان بود / چو آن صحبت که با شد بر باد
صبا گلبرگ را بیاد در بود / بستاره صبح را دندان در بود
شبی بود از دری مقصود بود / مراد از ماه و از شب نام کرده

کجا مهر دل کاری آن چو ماه
ز خاک و خشت خاک ما بنا ساخت
که عشق و محنت ما دید همراست
از این سر دوری ای یاران ما ساخت
چو خورشید گشته شیران بیابان
گر خنگر و مست و در ارزان ما ساخت
مرا صد ملک کان لی یا بر آمد
اگر صد ملک بحر خار باشد
چو خورشید آنکه باشد اصل ما
بر شه کار ما مالک بر آرام

حکایت در حال

شبی از باغ بود همراه با
بجالیس آن شهر بهجت جوا
چو گرم نعمت من بیدار گشتم
ز مرسان بیدار لی یار گشتم
بسر پیشان شد مرا وقت سحر
سحر چند وی اطهر زو
کنون کان سرور آن سرو
بیند آنم که چون گیرم
کجا رفتی ای دریغا آن آن
کجا بر پرورد با جان
کجا آن نوبنو مجلس
بهشت عاشقان از او گشا
شستن با پریرویان آن
شهنشاه پریرویان آن
کرا بودم کرا خواهم خورد
سیاهی بود آن مرغ
ز چندان ذکران فرزند
کی بیشتر کی دان
کجا آن مجلس آن
حدیث تا بروز آن
کجا گیسو زنان
کی گردون کی
کجا شیرین آن شیرین
بشیرین خواب
کجا آن نازه گلبرگ
شکر خندان گل

کجا هر دل که تیغ و خنجر
نخواهم که با دل
دل آن یک روزم شب
آن چاه چنین
فنی شد موسی و موسی
سیاهی چاهی و دلی
سیاهی بود زنگی
زنبوری که شد چون
مرا از دولت کشید
گر با دولت شاید
کس از دولی دولتی
با از دولت ملک
چو دولت هست بخشایم
دولت با تو جان
دولت یافتن شاید
چو دانا هست منع
تو کندم کار تا
کیا خود در میان
بر کاری ترا دولت
گر با از کار باید
بسی بنو اند این
چو عشق آمد
صبوری کرد ما
هم حسد شاه

گفتار اندر زاری کردن شیرین بر جدائی خسرو

خلیج و دفتر اندر آن
گر بر از آب
سر بر بیزد از
زوست فرخ
دلش در بند
فرود افتاد بیزد

باغ دادن خسرو شیرین

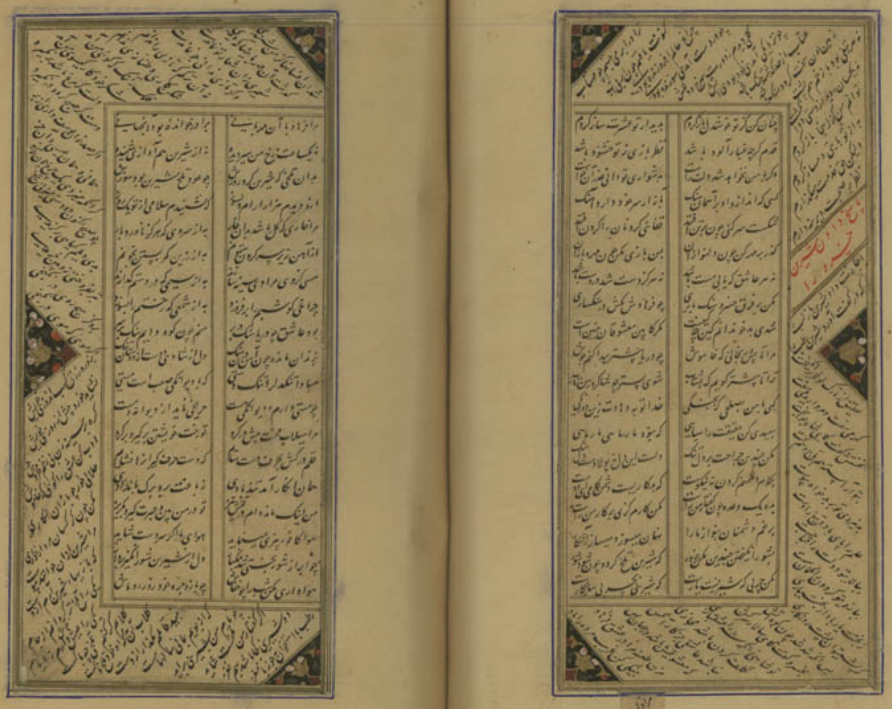

آوردن شیرین را در صدف و تکلیف کردن او را

صدف بدان بود مشکل گشاد | ز ترش طلاق بیموج باد
عقیقه‌ی نی چو پیروزه گون | عروس صبح را پیراز خون
جهان دست مرغ سما کرده باز | بجز غاله از تر ماه و کرباز
شده از جهود و مرس آب ایش خشک | که دور از شرم آن ایزد آب
هزار اشتر سپید شیر بهای آن | هزار سرخ سوی نیز جای آن
هزار اسب مرصع گوش تا دم | حد زین بستاده و آهنین سم
هزار اشتر سپید شیر و سر سیاه | گرد دار ج و باد شاهان سیاه
هزار از جهستان آورد بیاج | رنج سر کیک چرخ است بیاج
هزار ان ماه رد و آب سیر کن | حد زین کلاه و تاج و تاج
ز صندوق نیست بیند زد | چو سنگ آنکه باز نو کوشکار
ز ناظر شما که از دیبا دیو | ز صد یکند که با صد بیست و
ز طاوسان نیرج و عاری | بهطاوس در کیک بیاری
کی مهدی بزد ترکیب کرد | ز بر خاص ترتیب کرد
ز صد لی پستون تا صد خبر | بیشمار دان و طوق سر
زمین را عرض بود تنگ | هوا را امن بیرون تنگ
لشکر بر زان عروسان سر | قصبهای لشکر کوان سر
پی چهره بتان طوق آسمند | ز غال لب سر سفید
بگرد فرق سر سروی بند | عراقی وار بسته روی بند

آوردن شیرین را در صدف و تکلیف کردن او را

سخن را قفل بر آهن اوست | بسم موهوم کاهن اوست
چو صدفش را مجلس عقل سکن | درون پرده خاصش فرستاد

هم در صدف شیرین و شیرین طریق زمان صدف

سعادت چون تجلی بود در او | بیاراید بس آنکه در دو او
نخست آنچه از دوزه کلاه | بر فرق آید نه بر فرق کلاه
نمود و در آورد و در خوابها | بگو مرت شود و تا جابها
چو شیرین گشت شیرین بر جهان | صلا در داد جنبید از کاروان
چو گفتن عرش شیرین خوش | بچو شیرین چه خوش
جلوت بر زبانهای نگاه | فرستاد خرج و شیلان راه
گر جام ده و تا باقی کن شب | مرا جم داد و هم باقی کن شب
منوشیرین بر است ای پیچ | که تنها آن کو بر حقی و هیچ
چه بستی مرا در سر زده | کبا بشش خواه و تو خواهی
دگر چون برم او خوش دست | بگو بست بود هم است
اگر لالای صدف گوی خود است | بشیاری شیشه‌ان کشد
بسا ستاره قفل عرش بخشا | بشیاری دزدان کو فرا
خوش تا مدین بر خشکا و خوا | بگفتا است فرمان آن
دگر چ دروی باد خوش | بگو داری نی شایست کرک
خدای بر بد بلن نیست | بهین زهره اگر دی بیا
کی گفتی بیاتی نفرد | بده جامی که بود این شیرین

گفتار پیوستن خسرو و شیرین

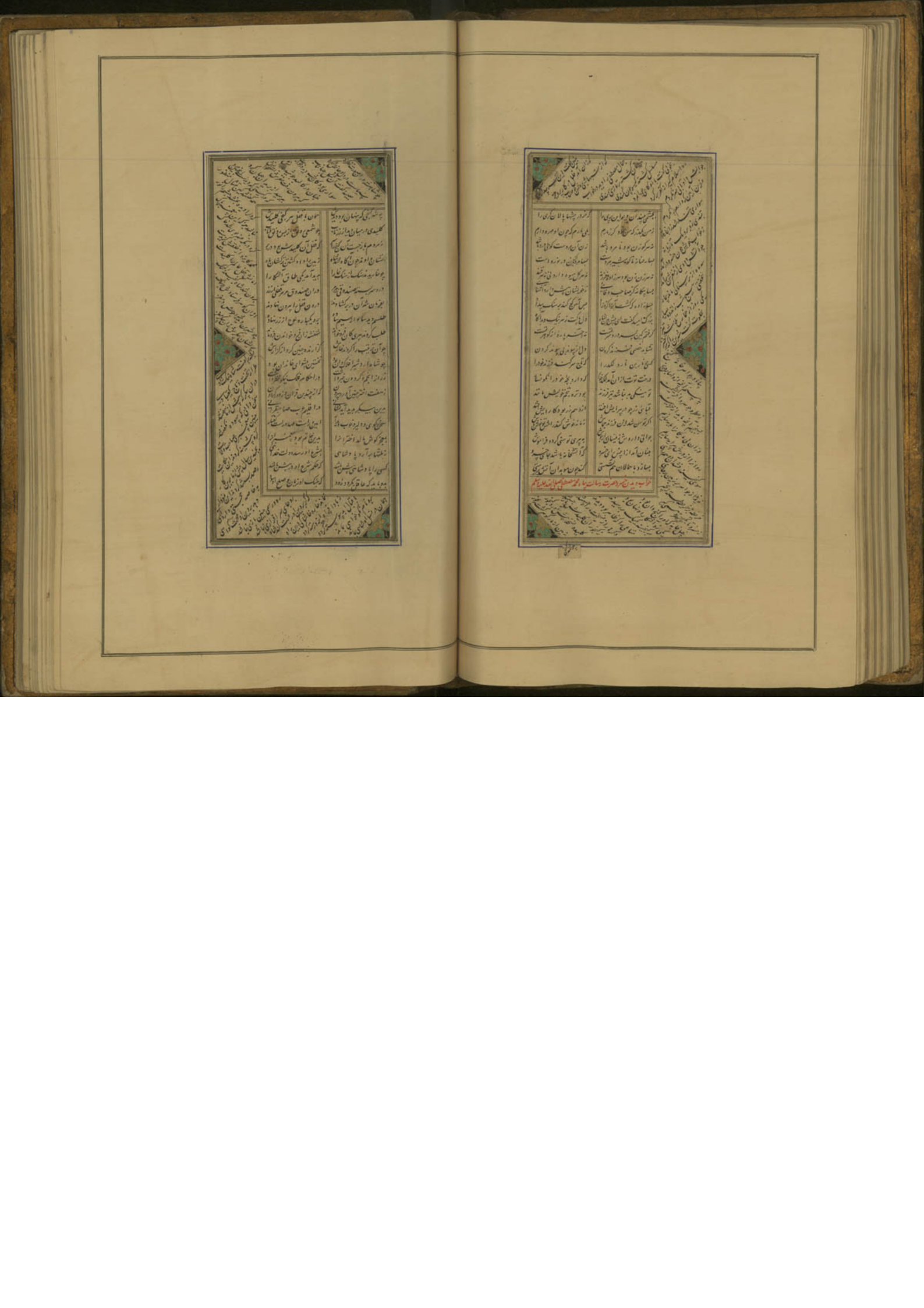

در معراج حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

در نصیحت فرزند ارجمند گوید

حکایت اغلاطون حکیم

فی نعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

سبب گفتن قصه یوسف گوید

در مدح جهان پهلوان ابو المظفر عضد الدین

مدح خواجه نصیر از سکندر

چو صبح از دم گرگ بر زد نقاب | بجلقش در آمد سگ پاسبان

کفتار اندر ظفر یافتن سکندر بر دارا
این دارا بر از دست خراسان کرد

صفت بستن سکندر با بزرگان ایران گوید

بیازاد و زنگه را بیست
بپرسید کز ای مهر سالی آزاد
بسی عالما در جهان بیستی
چو دیدی که دارا چه خواهد گرفت
از آن کار از جهان دل بر
چو آزر و کسی آنچه آنی بر
بنوشند از گرد شاه
همی تا بر آراست از بیست
سلاح سخن بست زنگ شاه
نخستین شمار رهاند گفت
از او شد منش باد دارا گرفت
سر تیر شاه بشادی بخت
بسی پند گفت از آن پیر
بسی شیخ و روشنی و دوی
چو بنشست سکندر بر تخت و جام
چو گردون کند گردنی را خمید
هند و هستان بر پی آن خرد
کجا کرد و زیبا بسی خرد

طلب کرد بزرگان از آن آیین
فکنده و سرت سایه بر پشت
ز حال جهان بر سر هستی
کنای خرد با من بد اندر گرفت
نصیحت جز از دانان
گنه بر دارد و کی باشد خوش
سر و تن نه بی مهر و بی
بی و آب آن گشت بر
ز جیب بهان تیر آرش
که با او احاجه دارا کام جست
ز نوشین جهان بسیار
ز خصوصه بر بیش از
فشنده دل بسته و جای
نشو و هم بدار او سودی
ز دار آچه گرید بر گاه زنام
بکردن فرازان در آرد کمند
بدو مرد دانا بجمع گرد
بجوی و کرکس و افزاید آه

گفتار اندر رسیدن اسکندر بملک روم و نکوئی با نوشاه بود و وصف آن مقام فرخ

هوشنا ملک روم بیاراسته بود
نزادی بشست بنیاد کاخ
تو نرگس گل کوهساری بود
زبستان بهم بهاری بود
بهشتی شده دیبه بر سرش
ز گوهر بسی بسته بر دوش
سواد اش بس بود و شاداب
چو باغ ارم خاصه باغ بهشت
زنیتو و درج و کنگ و تذرو
نیایش نمی سازد بهر دو سر
گرایند و پوشش آسودگی
فرو هشته خاکش ز آلودگی
همه سال یکسان و هر نیلوفر
همیشه در و تازه نعمت فراز
علف گاه مرغان و مرغان گشوده
و گر شیر و مرغ بیاده داد
زسیش بآب زلال آفتاب
تو گوئی در و زهر افراسیاب
هزار اندر و سبزه آن زمین
بنالی بنالی بحمد زمین
کنون نعمت آن آزه گلشن بود
وسیق و دیباش را باد برد
فرو ریخت آن آزه گلشن باد
وزان زود نرگس آمد بباد
بجز هیبه مشک و سیماب
نه چشمی در آن چشم بینی
نگاه کرد آن دستیاب
نه زاده آنکه داس عمل
گران بود بر دشت و بد امروز باد
از آن جو و آیین اطراز
بدی کز فراخت و بود شاه را
از نو بودی بخشد انگاه را

نمود و مکین مرز آراسته
زنی از بسی مرد چالاک تر
بگوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی رای و دوش آن سرفراز
بسنجم همستی بیت فراز
مردی گرد رسیان آورد
تفاخر بشیل کیان آورد
کلاه از بیش بست آن کاخ
سپید اره و اور بیند
غلامان مرد از دو هر سی
نه بیند و ولی مردی کور کسی
زدان سر بسته و هم ساقی
بکار راه بسته اندر ایاق
همه دار بستان بالا چو تیر
ز بستان سرک خیزه و شیر
کجا تاقی و جریست نرم
بلرزد و بر اندام ایشان نرم
فرشته و ایشان نیز بند
و گر بند افتد ز بالا بهر
در فشده و بر یک دیوان
چو در روز خرشید در شیر
نظر طاقت آن ارد زور
گر بند و ایشان نزد
بگوش کسی کاید آواز زیر
سر خود کند در سر از زیر
ز لعل و ز در گردن و گوش
لب از لعل کانی و دندان
هدا زهره افسون فرخ اند
گر آشوب شوت جدا اند
هدا زهره زیر سپهر کبود
رفیقی بجنبد و دو باخ
زنی پاک پیوند زمان و
بر ایشان فرو هشته
صنم خانه ها دارد و صبر کاخ
بر این بستان گرد و فرخ
اگر چه بسی بر دو ارد شست
همه روز با تخت و تاج و تست

ز لعل و زمرد کی گشت زود
بساطی بیاراست از نیخ نیل
زبور آینده خوانی فراخ
چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
نگاه رود اسپ و مرصع ستام
همه زین و سرا و کوس و کمان
صد اشتر قوی پشت با بار آن
عرق کرده و زیر بار گران
ز سر بیتهای کو در بود
جواهر من و مرتب و در بود
قبا ها ی خاص از پی سرکسی
قبا ها و لیبا از پی کس بسی
ز بس تحفه و خلعت و تاج و تخت
سریر سریری شد آراسته
بران دبدبه کوس و طبل و علم
بتو بنگ خورشید و هفت شاخ
بخشنده زد کوس لشکر ز جای
سرا پیشه خود بگرد و دیگر
بدان کوه پایه در آمد دشت
سوی زرف دریا زمین و سپهر
در آن باشت یکسنه تیر گرد
پس از سفت کوه تیر گرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار
که ما را از شیر دهان خمار
می ناب ده تا کشی بیا
بستی توان کرد آن آب

رفتن سکندر بملک ری و رفتن از آنجا بخوابستان

دلا چند از این دزی آهن
بهر دست رنگی بر آن گفتن
دو دست هوا رسته شد در دست
بر چنان سرش تا نه بیند سرست
می ناب ناخورده بسیار کی
اگر جو خوری بت پرستی کی
چو لی زعفران گشت خندید لب
مخور زعفران کی کهربای هلاک
چو نخلستان گمن جو خوشخوار کی
سر آسمان شو از روز چاکی

مبادا کزان شربت غم شکر | نباشد چو من خالی جرعه خور

در سبب نظم کتاب فرماید

سپهر منی گردش روزگار | بطرز دگر خواهد آموزگار
سر آهنگ همیشه گردد کند | نوای دگر در جهان نو کند
بیازی درآمد چو بازیگری | نپرده برون آورد بیگری
بدان بیگر از راه نو سور کی | کند مدتی طبق را دلبری
چو مهری ز آن بیگر انگیخت | جوان بیگری دیگر اندوخت
چو کم گردد از گوهری آب و تاب | دگر گوهری سر برآرد بشتاب
بدیگونه گویند نه بیحسن | کند تازه هر ایامی کهن
عروس مرا هش بیگر شکل | همین تازه رویی بسان نخل
زمان زمان خامه گل شکند | سر نخل دیگر برآرد بلند
درین خامه گر هم نبودی عروس | سخن گوش تازه بودی چو سس
من آن توسنم کز ریاضت نگر | رسیدم ز تندی بفرمان بری
چه گنجی کان از معاینم نیست | در بغا جوانیی جوانیم نیست
جوانی چو گل لعل را بر نشست | گهر هری سد خلل را نشست
دران کوره کاینه روشن شدست | چو بنگشت از آینه خوشتر شدست
دل هر کرا کو سخن پرورست | سر دانش سرایندهٔ یاورست

بر انجم کزین پیش ما بین سخن | بخشودی نظم دست و پای
حفاظت جهان و دو دیگران | گر خشنود گردی گنی بر من
چو از راه خشنودی آیم بر | بجم سر از قول پیغمبر

نعت خواجه سید عالم صلی الله علیه و آله

محمد کزین دعوی گشت تاج | ز شاهان بیشتر رسته خراج
غلط گفتم از تاج شاه سدره سر | که هم تاجور بود و هم تاجگر
قمش هم مهم گشت افلاک فرش | سر شمس صاحب تاج لولاک فرش
فرشته تو دارا ز دوشنگی | که ما را بدو هست از زندگی
رسانند و ما را بخرم هست | رهانند از دوزخ تنگ دست
سفیده دمی در شبستان ما | سیاهی نشینی چو آب حیات
گر او بر نگردی سر از خاک تیره | کو برق در دیدهٔ بین سر تیره
رهانجام رو عالمی دو دان | ره آورد عرش او و شادمان
تیر زد بخاک سر کوی او | سر ما همه کیسه موی او
ز مار تجود راحت اندوز ما | چراغ شب اشغال روز ما
درستی و مردی گو گشت | شفاعت کن ار گناهی گرفت
سر آمد ترین همه صدر دان | گزیده تر از جمله پیغمبران
گرامی ترین سینه و آمد کان | شفاعت کن کج خاکی بینوای

در قول ای متصف که اسکندر را جواز و اقرن گفته‌اند

تمتع انگارند که چرب دست / بنام سکندر جهان شش بست
که صاحب دو قرن ای ای نام / که بر شرق و مغرب آورد گام
بقول دگر آنکه بر جای جم / دو دستی دی تیغ چون سیم دم
ز قول دگر کان پسندیده داشت / دو گیسو شش گوش پیچیده داشت
ز قول دگر که در وقت خود / دو قرن ملک بسته بر آن تاج
دگر دست ثانی زد آموزگار / که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگر گونه گوید جهان فیلسوف / ابو معشر اندر کتاب نجوم
که چون سکندر سر آمد جهان / نبود آن ملل خلق در کاروان
ز مدتش که بود زیان و شمار / بگاه مدتش شش بگشتند
چو بر جای خود ملک صور گرفت / بدارات آتیشی ز خورشید
دو شش کرات بیکر بگاه / یکی بر یمین دیگری بر یسار
دو قرن از سر مرگ و شش / بدو لاجورد و زر تخته
لقب کردشان روشنایی چشم / دو فرخ فرشته ز روی جهان
که هر پیکری کاید از آتش / فرشته بود در چرب در آتش
چو آن مرد و پیکر بان آتش / که بود از دو پیکر همی بیش
ز بونان بدیگر سواد و فقا / حدیث سکندر بدو کرد و

بفرمود کار رقیب شکوه
چو در پرده ماهی نشین نشاند
شد آگه که دیو سه کار جهان
بنیکی سر اینده و یاد کرد
چنان آن که در حد عقل خرد
بخاری که در سینه کاه بود
منی بیدار دل بیع دام
از آن خوی کو بر دل آورد
نی مالیه بود و از آن چاره
چو آن شاه بر خوشید بر شیشه
نخفتید و کس نماند نهان
شد آزاد و دو تن بیش آزاد کرد
سگو و که کند مرحوم آن گشت پر
سرانجام کار آن شکار کند
بزن خمر بر بخت خود خام
زسودای هود و چو آب آورد

قصه فتح آباد از شبان شنیدن آنکه

چنین گوید آن نغز گوینده سیم
که در خلوت خوش بود خوش نظر
گر روی گر شاه چینی کلاه
نشست از رکاب و روزی نگاه
بطاق دو ابرو در آورده خم
گر بسته بر خنده زر جام جم
صبا داشت بند چون آب تاب
بر بحران تیغ شد تیغ و آب
شکسته جهان کام در کام او
رسیده بنومیدی نام او
دل شه گرانید شیدا و پاک
از آن درد مندی شه دردناک
بفرمود تا کار دانان دوم
خرامند نزدیک شاه زبوم
کجا چاره آن پریوش کنند
دل خوش شاه را خوش کنند

تحقیق این سخن کسی در جهان
چو گوش شنید قصه دل شبان
زپوشیده رازی شد روی زرد
گر پوشیده بر زمال آورد
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ
زبستگی آمد بدشتی فراخ
به پهلو که دید جایی شگرف
فکند آن سخن اندر آن جای ژرف
گشاده جهان را از آن کوه تنگ
چو گفت این سخن آن تهی شد ز جنگ
سوی خانه آمد بهمی سبکی
نمند داشت مهر زبان بستگی
شنیدم چنان شهر گران جای هست
بر آهنگ آن آنه نامی برست
نه چه سر بر آورد و بالا شیب
همان دست فردی بکار آشیب
شبان جهانبانی آغاز را
نبی و مد بر بسته از قعر جا
بر هم شبانان از و بر فراز
تخفیف بر زخم و آنکه نواز
دل خود باندیشه کند آشتی
بآن نی آل از شاخ نیش و نی
برون آمد بدشاه و فرمان گذاشت
برآن شبان تیر جهان گذشت
نبی و مد گرد و در خیز و شبان
شدان مرد شوریده بر بر زمان
چنان بود در نائی بی برابر
که دارد سکندر دو گوش از
شه زانائی نی چنان گرم گشت
که فولاد جنبش او نرم گشت
در آن آوری ساختی نی فرو
برآهنگ ساماد او بی نیرو
شبان را بخود خواند و پرسید راز
شبان قصه نی بدو کرد باز

کسی کو سخن بر نفس آورد / بزل بیشتر وی چو خش نغز آورد
زبانی که در وی سخن با صواب / بخاموشیش داد باید جواب
مغنی کی نغمه بنوازد و / گزاینده و منظوم افاوده و
بسان گشتن این خوش نغز را / که ساکن کنی در سرم مغز را

قصه ارسطو شاه آن نیز که سکندر با او داد و جواب سخن

هم از فیلسوفان ارج بزرگ / چنین گفت پیری بسیار سال بزرگ
گهر بود از دانایان عصر خویش / هنر بیش از سندس و سیش بیش
ز بونانیان خشم زاد او / لمیده بر چو او گیتی آزاد او
خزینه بسی داشت خوبی بسی / بهر خان سیدخو بهتر ز کسی
خردمند و با رای فرهنگ بود / بتعلیم او خامه بدام کرد
ارسطوش فرزند خود نام کرد / سکندر بدو داد دیوان خاص
گزو دید خشنود کار خلاص / کنیزی که خاقان بود و ابر بود
بر دوش از حمد بش ماه و بود / بدان خوبروی هنر پیشه داد / هنر پیشه را دل بدیشه داد
چو صیاد را آهو آمد بدست / نشد سیر از آن سوی غم خست
بآن کو چنین جان آل پسر / که سنه دوی غم خوش زاد و بر
بشنوی او بسی روزگار / نیامد بتعلیم آموزگار

بگفت آن پسر زاد پیش پدر / بباید دوست دلی بی بحر
بعلم کم تا زاج آن ترک تاز / ترا از سر علم چون نیست ناز
شد آن شب بر سنه و روز پیش / فرستاد پیش دانای پیر
بر آنچه دانایی تاج جام / که از تن بدن آورد و عدد ما
نه خطی که جانرا کند پیش کند / بی تجنب خوش از این کند
بپرداخت آن شخص دانا بدار / دو دفتر که و سر و سی بیار
فضولی از آن شاه آمد نزیر / بطشتی در انداخت دانا بزیر
چو پر کرد و از غلاوان و خوش / بت خوب در وی بنوش
طراوت بیاورد و بی دوش تاب / شد آن نور زیبی ز آب در
بخواند آن جوان هنرمند را / بدو داد و معشوق پیوند را
گریستانی از آرام خود ز بیاز / بپیر شد و نامه سوی خانه باز
چو فرجام چون آمد هم بنگریست / بات دکت این آن نخست
کجا آنکه مرغی و دستار پیش هم / همه ساده در بند کارش هم
بفرمود دانا که زر بی عیش / چهار ندان شد بر شد بیش
سر شد بی شیدا و بر کرد / دران اوری ماند هر کس نفس
بدو گفت کیخ دل آرام تو / بدو بود و شغولی کام تو
دلیل اگر تا سکر آن کنیز / از بن بودی بود بیش تیز

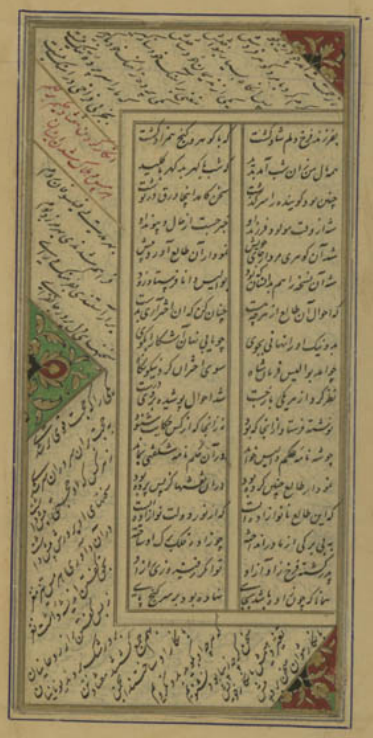

مغنی سماعی بر آر گرم | سرودی بر آور باواز نرم
مگر گرمتر زین شود کار ما | گر تر دست وی زار زار ما

اغانی عاشقی فاطمون عکم باز پیش
از سلطان سلیمی قول شاکر کردی از سلطان

دلی زان چو زد بر دلی دلی | هوای شب سرد را گرد گرم
فرو ماند نزاع سپید و سیه | بگفتن در آمد خروس سیاه
سکندر چو بشنید بخت دوم | زبانی چو آتش دهی چو دوم
چو فیلسوفان ده بر رود | بهاچین که کشتا بصف شود
بمقدار مرد آتشی پیش کم | خیر نقش آن گفتگوی هم
یکی از بیسیبی سخن ساز کرد | یکی انس آلتی دری باز کرد
یکی از ریاضی ابواب بال | یکی هندسی را کشاد و خیال
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد | یکی لاف آسوس تیرنگ زد
تفاخر کنان هر یکی در سخن | بفرهنگ خود عالمی هر سخن
ارسطو بدل گرمی بود شاه | برافزود هر یکی پایگاه
که اهل هنر دانم عالم ار | ز علم از دگر بخردان بی نیاز
همه نقد حکمت همین شد رو | بحکمت تنم بر همه شد شوا
فلان علم خوب از زمین آمد ما | فلاکیس فلان حکمت از زمین

چنان صدر بستند با کردگار | که چون مرس از کاری آرد بکار
نه ورزیدی او آب یزدی کنند | بران گنجه از خاک چیزی کنند
بسی گفتنش در نیاز و عجوز | بگیرند از انکار گوید دگر گشت
چو مرس سخن گفتن فاز کرد | در و دانش ایزدی باز کرد
بهر جست جمعی باز نیست | که چون نور در دیده آواز نیست
نه دیدان سخن او در بیان | بغوغا نگار کرد چنگ بلند
دگر بار چو بنشست نو کرد | اساس و که کو نه اندر نهاد
بپانی خیال و خشونی دلیر | که در دل نه در رنگ تیکه
دگر ره نه دیدان سخن گوه | با نگار خود دیدشان کم گروه
سیم بار از راه شکل دگر | نه در آنچه باشد حقیقت سپهر
سخنهای نرینه و دلنواز | بر ایشان فرو خواند فصل دراز
ز خیاندان بانگ چندان بسی | سری در سخن عطل بیش از بسی
چو گویند جاهل شد اگر گفت | زبان گشت عیران گلو گرفت
خبر داشت گز راه بگرد | سخن زد با جهت آن بی خرد
چو در کن جنبش نشانی نیافت | بجنبید و دی از فضا باز تافت
بر ایشان یکی بانگ زد کاین | بجنبید کس تا قیامت دعا
همان لفظ بر جای مطلق ترو | ز جنبش فرو ماند و گشتند سرد

چو بر جرم آهو براندی دو شب / نوایی برآوردی از رود و چنگ
درونت ز آلایش دست / بر او قدرت بست و فرزند دست
چنان نسبت نامش آمد بست / که هر جا که زد زهره را پای شست
شمان نسبت آدمی باد و دد / بر آن دو دانه یکایک دو
چنان گاو دیرآده را زاغ خواند / بر قصل طلب خیر کشتی هوا
سبع و دهیم بر آن ساختند / یکی گشت بیدار و دیگر بخفت
چو زو نسبت نار با هیزمی / بدست آمدش راه و سامان همی
زه سیستی او در و سازیی / که از آتش کس جز او نیست
چنان نسبت هر نشیبی و فرو / که نامند مر اول و را مهر شب
بجایی رسیدی ان نو اگر تو / که دانه بر دو عرب و عجم
زه قانون آن نامه هر یکی / ز هر علتی بیت مثل آبکی
چو او نار آن ارغوان تیم / شد آن عود بچه ترا زو خام
برون شد بصر او خوشک / بدو نسبت او از و ساختش
خطی چه رسو که دو خود در کشید / نشست از ازل خط نو آفرید
دو دو دام را از جهان کرد / دو آنید بر خود که دو ناگرد
دو دیده مر یکی او آزاد / نهاد و بسر بر خط سیاه
هر یکی از نیش مرد / فاوند چون مرده بر دی
خال

هم اخوین از نجابی ام / سر رشته راز یافت باز
برون آورید از نظر رای تیز / که چون باشد آن آلرد و خیز
چگونه رساند نو اسوی گوش / برد هوش آرد و کر بهوش
همان نسبت او دو اش بیت / که دانای بیشینه در بر بوست
بصحرا شد و پرده را ساکرد / ظلمات بیهوشی غار کرد
چو از هوشمندان سند هوش / دگر گونه زد رو و خاموش
دران نسبتش بخت یاری ام / که بیهوش آرد و از هوش شد
بگوشید تا در خوش او / نوایی که در خفته هوش او
ذانت چند آنکه نسبت بیش / دران کار سر گشته ماند اندیش
چو جا جز شد از راه ناهش / ز سر بر نشانیت سر تا تنش
شد از راه غیبت بتقلید او / عنانی دیگر ه بتقلید او
بپرسید کان نسبت پسند / که هوش نگار آنکه شیند
ندانم که در پرده آواز او / چگونه است چون آرم سازد
فلاطون چو دانشگران سر فراز / بتقلید او گفت صاحب نیاز
برون شد خطی کز دو خود در کشید / نواساخت تا نسبت آرد پدید
حدروی صحرا از کوه و چنگ / بران خط کشیده مر پر کاتنگ
بیهوشی از نسبت دلش / نهاد و مر سر بر خط مند دلش

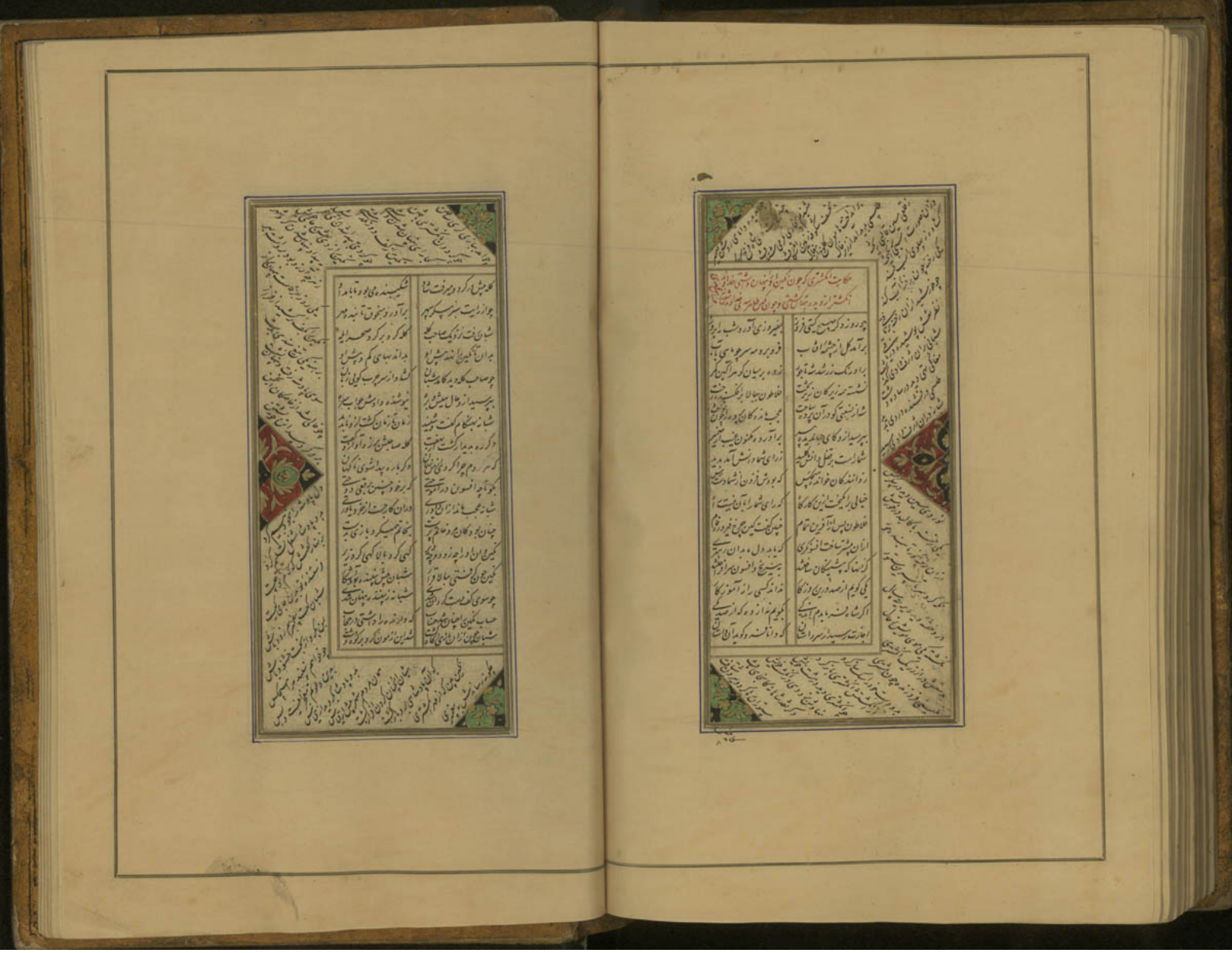

احوال سکندر با صراط علیه که زاهدترین ملکی فرمود

غنیمتم کزین دود آموزگار / سر آمد نویسی در حد دار
خورد رشته در بکتای تست / درنش گره باز کن رای تست
اگر چه خداوند تاجی تخت / که بر دانش مایه دادست بخت
اگر گفته را از تو دایم جواب / پرستش کنم دانم و آن صواب
اگر نامه از شه جوابی بدست / ولیکن نخواهم که جز شه بدست
رود در سخن سیمگین شاه / زمین بر سرش باد تاج ایزد
جهاندار گفت جهانجوی / جواب سخن دستنج آید تو
سخن هر چه پوشیده و زیر خط / زبانی چو شمشیر تند و کشاد
جهاندیده و مند و زیبا خرد / بهر پیش از کار کیتی نبرد
چو گرد آفرینی بنیاد راه / سوی آفرینندهٔ چاره خواه
که چون از جهان تخت خواهد رفتن / یکی آفرینده و داند گرفت
گناه خویش چون شوم رهبرت / نشانش بدیدست او نامه بر
در آبستن را از که جویم نشان / زصنعت و آسانی بیت
وجودش که صاحب معانی تست / در اندیشه باد و نظر جز بیش
چو پرسیدم از جا کجا کو نشین / کجا جای او دید بالا و زیر
جهاندار تاج خنین او باد / که هم کوتهست و هم تیز هم در آز

جهاندار گفت از حسب کین / باز شر بیکه زن بر حرم
برون رفت سامان زمین شتاب / که نابی بر سر رشته خویش باز
ملک تو زان هفت منزل شتاب / که بیرون منزل نشاید درنگ
از این منزل تو و نشاید درنگ / که جز خاک استوست تاج و نگ
حصار بست آن بارگاه بلند / در و گشته اندیشها شهربند
چو اندیشه زین پرده اندر گذرد / پس پرده رازرهی بر برد
بدین پرده است اندر نهان رهی / که نادیده رایت از آن بی‌تهی
گر اندیشه‌ای از که نادیده / چو نیکو بینی خطا دیده
بسا کس که دیده ناکام شد / خیالش در اندیشه بدنام شد
سرانجام چون اندیشه تنگ / چو آن آید و گرد وی نقش‌ها
جهانی و گر هست بیشه و کوه / بجایی توان کرد و آن جستجوی
دگر بار گفتش که ای راستی / که ملک جهان در قوت هر تست
جهانی من جوی اگر آن تست / چه باید جهانی دگر خواستن
چو بیدار گنجا توانیم بست / بجایی شگرگردن از جهت
چو بنشاند شکنگ آمد سوت / بجایی که هستش چه باید تخت
خورد رشته شکنگ کاری سوار / جهان را ز اول فرو شوی دار
که ایزد دو گیتی بدان فر زید / که اینجا بود گنج و اینجا کلید

خلوت کردن اسکندر با حکیم و مقالات ایشان در آن

چنین آمد از فیلسوفان سخن | که چون شد به سر هشتم از کهن
بفیروزی بخت و فرخنده فال | در آمد به بخشیدن ملک و مال
ز بس بخشش او در آن روزگار | پراکنده درویشی از مال دار
سخا و دم سرخروان بر درش | بفرخندگی شاه فیروز بخت
بفرخندگی شاه فیروز بخت | یکی روز بر شد بفیروز تخت
سخن راند از انصاف و از داد و داد | کسی مرج می بست و کسی کشت
چو بلخی سخن گفت از آن کو بود | بتقوی که خویش رفت فرود
از آن فیلسوفان گزین و شریف | که بر خاطر کس خطایی نرفت
ارسطو که بد حکمت را ذخیر | بیناس برنا و بعد از دبیر
خلاطون و دالیس و فورفوریوس | که روح القدس کرد شان در نفس
همان هفتمین هرمس نیک رای | که چون هفتمین آسمان کرد جای
چنین هفت پرگار بر کرد و شاد | در آن پیر دشار شد هفت کار
طرازنده کاری چو هفت بند | هم از داد خالی هم از داد و دور
دل شه در آن همچنین تنگ بار | بدابر فرازی در آمد بکار

چو شاه این سخن را ز گفتار کرد | جهان گنج هر بسته بر باز کرد
ز تاریخ این کارگاه کهن | فرو بست بر فیلسوفان سخن
ولیکن بر شنونده را در جواب | سخن را ادب آمد خاموش و آب
خدای ترا خوبست رای درست | که ارسطو کند شاه را تخت
مقالات حکیم ارسطو در آن مجلس
ارسطوی روشن دل خجسته | شمالت بر آمد چو خورشید
که دایم بدانش گراید بسی | در بستگی را کشاید بسی
بفیروزی او فزون شد شهی | ز بندی که نگشاید از او رهی
چو فرمان چنین آمد از شهریار | که از خاص هستی نماید شمار
نخستین یکی جنبشی در وجود | بجنبید چندانکه جنبش نبود
چو آن مرد در جنبش یکی فتاد | ز هر جنبشی جنبشی تو نهاد
چو اول که او جنبش فرد بود | سه جنبش یکی جای در خورد بود
سه خط زان جنبش بر آمد | سه دوری در آن خط گردان شد
چو گشت آن سه دوری مرکب | نمودند شد جوهری در میان
چو آن جوهر آمد برون از | خرد دم آن جسم و جنبنده کرد
در آن جسم چندان نبد رو | بمالای هر گرسنه بند بود
چو گردنده گشت آنکه بالا و پست | سکونت گرفت آنکه زیر آمد

چنین اند و پیش دانش بود
که نو بود شه در جهان کهن
بتعلیم دانش بر و سند ها
بدانش بر وی تو نوشته ها
چو فرمود سالار گرد جهان
که هر کس هنر را بود ارزشان
چنان گشت بر من بدانش اندر
که خواب خوبیر نبود اندر نهان
ز جنبش بدون کاین بی سپید
گزو آتشی در تغلغل دمید
چو آتش بدون اندر برق جهان
هوایی فسنده و ماند از زمان
تکاثف گرفت آب اندر هوا
زمین سار نور شد از آن هوا
چو هر گوهری عاصر پایی گرفت
جهان را ضعیف نزایی گرفت
ز لطفی که سر جوشش این جهان بود
گره بست کردون چو بیش و فزود
نبشته که این خواجه بیننده
گزایی چنین پیکر آمد پدید
نمود از لطفه بر راست بان
دلیلست قاطع بر بی گمان

مقالات بلیناس حکیم

بلیناس با ما زد آنگه نخست
زمین را بجسم زمین کاست
که چندانکه مدت فزونی بجای
شما بر تو باد آفرین خدای
زدانش مباد اول جاودان
که با نور بر دیده ها بود نور
چو فرمان حمد و جهان بازت
که پیدا کنم رازها بی نهفت
نخستین طبیعی که پرورده شد
زمین و دو ترکیب از و ساخته

ز باران او گشت پیسپهر
بدیده ز برق آن ابر مهر
زما هیستی گر بخار او فتاد
زمین گشت بر جای خویش استاد
از این پیشتر رهنمون رهبرد
گزاینده سخن از شد مشرد

مقالات فرفوریس حکیم

پس آنگه که خاک زمین را بدید
چنین مدح آورد و فرفوریس
که تا در بدشت فراخش بجای
تو بادی جهان را و دادی گهر
سر از نگهم تو بر مناد دهر
که داد تو بیداد را کرد قهر
ز پرسیدن ما ایزد دستگاه
چنان را دل آمد مرا از جهان
از آن پیشتر کین جهان شد پدید
جهان را نزین جوهری افزود
ز پرورد دون فیض و ورد کا
بالی شدان جوهر آبدار
دو نیمه شدان آب جوهر نمای
یکی زیر رود و دگر زیر جای
ز طبع آن زیر چو کاهو ز دشت
یکی نیمه رستش یکی خشک
ز ترتی یکی نیمه جنبش ز زیر
خشکی دگر نیمه آرام گیر
شد آن آب جنبش ز سامان
شد آن آب رسیده بر زمین ما
خرد تا بدیجات ملک شتن
برون زین خطا اندیشه ایزد جای

مقالات مرسی حکیم

چو عقل از ابی بهر سر سید
بر بحر جایی در آمد پدید

ز دوران هر کار باید شناخت / گذر بر ره سنگ باید شناخت
حدیثی که بر سد دل نیک او / بگویم که ترسم نیازد گرو
ز حرف خطا چون ندارم حیا / که تا نوح ناورد خواهم سزا
در اندیشه سر چنان شد درست / که ناچیز بود از فرشته نخست
کسی را ز چیز چیز افزودی خدای / از آن قادر مایه بودی بجای
تو لد بود هر چه از مایه ماست / خدایی خدا که خدایی خداست
کسی کو خواند خود کار ساز / بچندین تو لد نباشد نیاز
خدا گانه هر کو هری آشکار / که در هیچ یک مایه‌ای هست یار
چو کو هر بکو هر شد آراسته / خلاف از میان گشت برخاسته
از آن گشت وی مخالف کرای / بدین سروری کرد شیطان بجای
اگر گیری از هر موری تا بسی / تو آن شیطان بدان عبرت آن شیطان

مقالات شاهکار

چو خم سخن قدر بر شاه زد / سخن بیشه قدر بر ماه زد
سکندر که از هر شیه لاق زد / بر و شنبلی در جهان طاق زد
از آن در شنبی بود کان شاه زاد / بدان انجمن ساخته انجمن
چو زیرک بود شاه آموزگار / همه زیرکان آورد روزگار
چو شه گفت زیرکان کوشش کرد / جدا گانه هر جام را نوش کرد

چو شد بسته بر شش جهت چار راز / عصا به بر شهم خود کرد باز
هر آن گنج پوشیده کاندر جهان / بدست خود آورد از دل نهان
چو دل سایی که سر بسته نو / ز آنجا خود چشم در بسته نو
و گر کار بیشان نبود از خود / خود را بپرسی به پرده رود
و زان پرده کو بر خود دارد / حکایت مکن تو حکایت مگو
بآنجا تو آهسته و بار برد / که فرسنگ منزل تو بیشتر برد
ز جانب از آن دور تر بیشتر / که اندیشه انجا رساند کسی
خردمندی از آنست کو هر چه هست / چو نادیدنی او ز دیدنی رست
چو چیزی که صنعت نیارد نمود / نمایی برین پرده بیرون فرود
سخن چیست کز هاتف بیشک / بگو تا بیرون آمد از آن تنگ
سماع آن هاتف خضر نام / که خار از شکافت و خضر از خرام
دو دم رسانید و بعد از درود / بکاخ من اندر کشید فرود
دل خاص مرا بر سخن کرد گرم / سخن گفت این با آواز نرم
که چندین سخنهای خوب سگال / حوالت مکن بر زبانهای لال
تو بیچاره‌ای این سرود رنج و تاب / بدان نیست تاج بند بی‌تاب
چرا بست باید سخنهای نغز / بر آن سخنوانهای پیشینه مغز
بجوان کاین تاج نخوذان بیش / مکش منه بر سر خوان خویش

شاه طمعی در این آورده‌ام | فراغت دهم از آنچه خواهی طمع

وصی آمدن با سکندر به بنوطی

همان فیلسوف اندر این سخن | ز تاریخ مردم همی‌گفت کن
که چون شهوتی بر بنوطی گران | سکندر چنان داد ارصاحبقران
ز تقدیر دانش بجایی رسید | که دادش خرد باک بر بیم و بید
بسی خطه را بستد اگر و بار کرد | بسی بستد اگر و بار کرد
بدانستش علمای دانا | تمامی جزو ورا زنده در جهان
چو برزد همه علمها را ز هم | چه زایل بود آن چه زایل دم
گفت شاه از بصیرت بدی خبر | چو بدانچه مقصود بود پیش آن
سروشی که تاج از شاهی تاج | علامت بتاج الهی رساند
نزد دیدار او فرش بنشین | جهان آفرین طلب کرد و پس
در آن کشف کوشید کز روی جان | برانداز این نقد کلی از
چنان خندان و میان زار کرد | بدست آرد آنرا که آید بدست
درین وعده دیگر بشنیدی فرو | شبی عالم کشف کشتی فرو
سروش خدا از حضرت ایزدی | خبر داد پیش خود در آن چو بی
سروشی از نشان جمع تا بند خوم | تو سوی بنو فرجند دو
منقشه بران کو هر تا تنگ | رسانید وحی از خدا و پاک

کرا زجا نور تیر شد بی کزند | ابا نیش مد و یکیش بند
سکندر بران وحی فرخ سروش | چنین گفت ای دانا تیز هوش
چو فرمان چنین داد از کردگار | که بیرون نیم نوی بی چنار
ز مشرق بمغرب شتابی کنم | خمار از سر خلق بیرون کنم
بهر مرز کز خود شوم مرز بان | بگویم چو کس نماند در جهان
چه دانم که ایشان بگویند نیز | ز دیدم ترست بسیار چیز
یکی آنکه در لشکری زنان | ز دیدم ترسم که آید بر آن
دگر آنکه بر قصه بیشتر گفتگو | چو بیرون کنم در بیابان کو
گروهی فراوانتر از آن گروه | بگویند کم مرگی را عذاب
گران کوه چشمان بیش گردند | ز گرمی سخنهای من خشنود
در آن جای بیگانه از خاک زن | چه درمان کنم عاجز کور و کر
اگر دعوی آرم بپیغمبری | چو حجت که خلق آرند بر
چه حجت بود در پیغمبری دارم | که دارند بیشتر کان دارم
در آموزد آن من پیام او | پس کو زبان او رفتن نیز
بر آمود کاینی چو دریا | سر و مغز از خوشین کرد
چگونه توان او با نفر تاج | که آن کبر کم کرد و از نفر
سروش سرایند کار ساز | جواب سکندر چنین داد باز

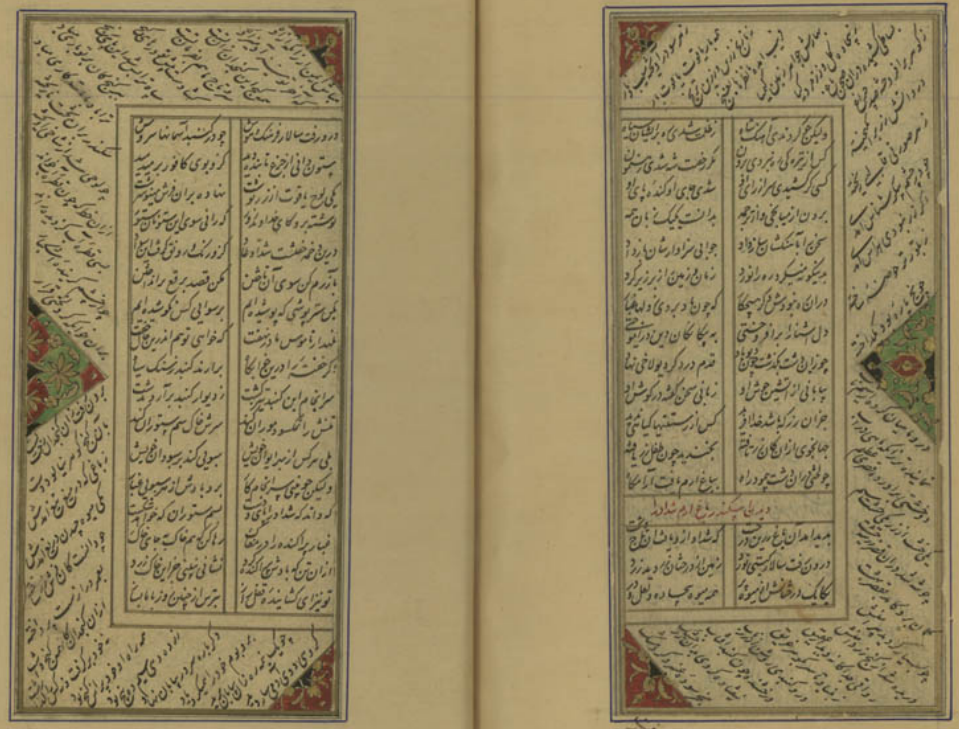

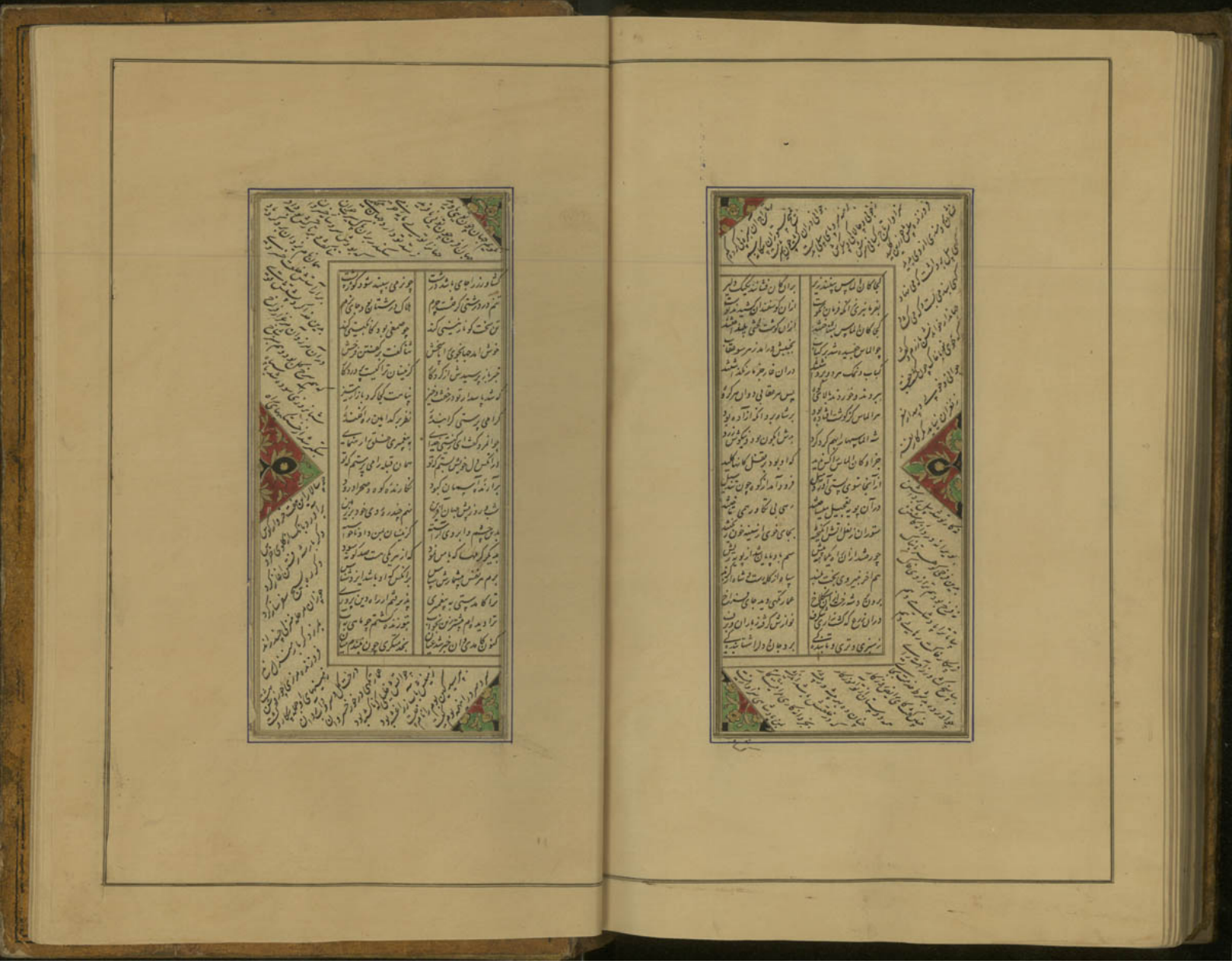

چو اسکندر آسوده و رفته
نیاورد و با دار جهان گرفته
جهان ضبط و بر داد و دادش
خطوط کی رفته باد آمدش
دری سفر حاجات از کرمها
سرا پنک لشکر در آمد براه
قلاوز بر دشت ابهت
شد از بر محل کشان بی‌شمار
ز کین علمهای زرین کلاه
همه روی هموار شده و تباه
ز تیغ و سپر های آراسته
گل و سوسن از دشت کاسته
در آمد بزین شاه گیتی خرد
بر بستی گردون بر آورد گرد
بسوی سپاه ایران دان کرد حمل
سپه را زنال خویش داد خلل
سپاه ایران شد و بگرفت جای
که جوشنده و دیار موس خدای
چو ده روز اندر سپاهان نشست
عورت بدید آمد از کوه و دشت
یکی شهرکا فور کوه ملخ خود
که گفتی ز نا گل کا فور بود
ز خاقان بیر سر کین کشید
بر و بوم آن انور شهر دید
نشان داد و دانند ما را بکار
که شمشیر این از جهان بیکار
بخشیم و از کار ای دهاخیز
دگر چیز ما هست با تاک تیز
کسی ابو دادشاهی دو
که پیشند فرزند لیلی دو
غریبان که مستند از رنج کار
که دشت کند در شاه زیبا
چو خورشید بر برزد از طاق
زد و باز آید بطلعت فراق

نشستی چو تند رسد شود در زمان
که تندی بیافت و تندی رمان
دگر گونه دانا بر افراخت آب
که سیماب آرد در آن آفتاب
چو خورشید جوشان ز آب آب
بخود بر کشد جوش سیماب تاب
دگر بار چون آن افق بفرز
بیندازد و آنرا که بالا رز
چو سیماب در پستی افتد آب
بر آید چنان آنک بال عقاب
جهان خریان کار فرمای دو
در آورد لشکر بنزدیک شهر
فرود آمد آسایش کار کرد
در آن مرحله بانگ رسانا کرد
مقیمان بقعه چو آگه شدند
کلا خریدن سوی شهر شدند
متاعی که در خوردن شهر بود
خریدند و گر نوش کرد سر فرود
ز سر نقد کان بود و هر بر زمان
گلی هست بیکر و سر بر میان
شه از خانه خویشتن بی جفا
بر مشتری کرد چیزی ربا
بدانگاه از هر سالار شان
سپس نفت بنیاد در بار شان
چو دانست سالار آن انجمن
رود و رهم آن شاه بشکر شدن
فرستاد نزل بترتیب خویش
خورشهای آن آن اندازه بیش
همه از جنس های هم آگونه شد
دگر خورد و نیما چو آن نیز جید
خود آمد بخدمت بسی خدمات
که نامه ز منزل ماه خود را
بیاپا نیاز انبا شد خود
بجز گر کسی بیش کان بود در

رسیدن نامهٔ سکندر با دارا و گاه شدن دارا از فوت اسکندر

همان مژده که بوشیب مهتاب / بیاورد سر زد بر مهر خورشید
چو دارا در فرو خواند فرمان را / سپه کردم خان هم جامه را
ز خوبان آن مژده دل شکن / چو طومار بیجد بر خوشین
ولی گر چه شاه از بزرگی سپاه / سر خود نه بیجد زاندر شاه
با بیند شنودی جان و / کمند شت سوگند و پیمان و
پس شاه او هم فراوان است / حیاله خوان رود و خوش کیست
چو شد کار او نیز هم ختم / از و نیز شد کار پرورش
منفی بان ساز نگین نواز / درین شورش غم مرا چاره ساز
مگر کز نیک آوازش فرو / مرا زین شب محنت آری برو

اتفاق کردن ارکان دولت بجمله پادشاهی اسکندر و
وا نمودن او ایشان را حقیقت حال

پس از مرگ اسکندر اسکندر / با شوب شاهی بخسانه کوس
اگر چه ز شاهان فیروز بخت / جز او کس نیامد سزاوار تخت
بدین کاخ و روز و رایش هم / که چندان خرد بود و رایش هم
بنالید چون بلبل در چمن / که در راه خدا زاغ سر زد بلند
چو ابوبر که در آید بجوار / کند اتفاق و درش را کتاب
بزرگان لشکر نمودند جهد / که با آن ولی عهد بنشیند عهد

همه مشت دیبا بر ایشان سوختم / بخشت کیان محنت بر دوختم
نشستم بخلی جوانان دکان / بفتوی جان آزاد کان
هوسهای این فتوه از خرید / بسا کیسه کز نفقه ده فزود
چو جانه برگشت پر تیر کینه / بسر در کنی هر چه در سر کنی
همان به که پیش از تیر کین / شوم دور از این جای کوتاه بین
مدارم سر تاج و سودای تخت / گر هستم در اینه شیوه بخت
درین فاخر چون نگشتو تار خار / ز نور و تو همپس چه گیرم شمار
یکی ویرانه بست اورم / دران دیر تنها نشستم دم
بانگ خود از جو هر جان پاک / فرو شویم آلود کیهای خاک
بیجم سر از هر چه جنبیده / بسیجم بکار بسیجیده
شوم مرغ و در کوه جای گنج / بیچ گیاهی قناعت کنم
چو هنگام فتنه رسد آید فراز / کنم بر فرشته درو دیر باز
باسانی از تیرها بگذرم / که دشوار مردم چو آسان خورم
مرا چون پدر در خاک افکند / کف کز از خاک آهنگ
چو از مرگ بسیار یاد آورم / نشیبنده باشی دران آورم
وگر نامی از نیکی مرگ باد / بدشواری آن توانی گشاد
سرانجام در زیر کوشی نشست / ز شغل جهان دست بیکار شست

مگر بر نوای چنان نازنین | فرو بارد از اشک من ژاله

انتهی شش روز کار بلبل

بلبل سحر چون سر آمد جهان | خیمه گشت کوش کاهها
که مخام کرج ایک اندر خزان | بجای در کیسکم ترک تاز
گلبن تازه کو سرای نیست | سیمین میکلی دان جای نیست
باین صفت میکلی کو دارد سیر | سرم هم فرو نادیدار او هم
من از اوج گردون چاکر خرام | که در خانه می ایم و میروم
کهی در خرم غنچه را بجاح | کهی بر سرم طوطیی با نشاح
پری دارم از چشمها ناپدید | بهر جا که خواهم توانم پرید
شد آمد بقدر زمان میکنم | زمانرا کجا پی نهان کنم
چو گوشم نهم بر سر سبزه جای | چو خواهم کنم در دل خود سرای
بدشت و بدریا توانم گذشت | هم ایس دریا و هم خشکی
شوم کو خواهم شدن از فراز | برون از ان من چو ماند باز
چو این من چرا بی در ایوان من | بمن نشین است بر خوان من
چو گفت این ترنم بآواز زیر | سوی هم ترانه بلبل گو گیر
براسود و آسوده جای جهان | که جشنی بود مرگ بیهوان
مغنی بیا بر آن نوای نشست | گر قدر ما کن که خوهم گرفت

چنین گفت چون شاه بر کرگ بار | نشاید شدن مرگ بار کرگ
در آن جان که افسرده گردد چو چرخ | چه زهر هلاهل چه دریای کوثر
مزیر کان کرد با لین او | نشستند نیک آیین او
چو دیدند کان مرغ علوی خرام | برون رفت با هر نوا دوام
بستر او گفتند کای شوهند | چو پرورش و جان این شهند
فرو ماند چنبش اعضای او | کجا بشود سوختن جای او
تبسم کنان گفت آن اوستاد | که بر زندگان دل نباید نهاد
کرم باز پیچید بر پیکر | بهر جا که خواهید سازید جای
در آمد باو نیز خوفان خواب | فرو برد چون دیگران مرغ آب
شد آنکه ان بزرگان هفت | که استاد دانا بایشان جهت
مغی در پرستش بدین بیت | نوازش کنم زان چه پرداز
چنان ان نیک اندیشی تا بصید | که در بزم خسرو زدی باز

انتهی شش روز کار بطلمیوس علیه الرحمه

نظامی چو بنوای استاد تیغ | بعزم شدن نیز بر دوخت کیغ
ز بس روزگاری بر این رخت گذشت | که تاریخ عمرش ورق در نوشت
فرو زیج و دشمن شد و دوست | که بر عزم ره بر دهل زد دوال
چو حال حکیمان بشنید گفت | حکیمان نخستند او نیز خفت

سخن پروری مایهٔ اصل تست | سخن را کهن رو نه بازار تست
جوانی و سرسبزی و روشنی | مشو در جوانی چنین گوشه گیر
کتاب کرانمایه داری جدا | جدا کانه مرکب نهی پایه کا
برادر چهارست و خیم تو نی | گران جوهر کان شد و هم تو نی
همه کاری از دادری و دل | بپرستوی چار دستور کن
کلیدی که از گنج باز جست | ز عنوان این نامهٔ دست
اگر نیک پای درین پرده راه | برو منده بادی در آن کاه
بهر جا که باشد ترا راه و رست | دعای نجات و دو آمین بخت
جهان وجود تو فرخنده باد | وجود نظامی بتو زنده باد
چو گوهر برون آمد از کان گوی | ز گوهر خران باد گیتی ستوه

در نامه کتاب فرماید

میان بسته هر یک بکوهر سری | خرید بار گوهر بود گوهری
منا این گوهر را درم از نگاه | بگوهر فروشی ترازی بکاه
نه از بهر آن کاهنین گوهری | فروشم بگنجینهٔ گنجوری
بقارونی قفل دارانِ گنج | طمع دارم اندازهٔ دست رنج
فرو ماندن از مرکم و طبل تست | بلی ماه با مشتری خوش نشست
نبوشد و بسیار جویم بهش | گران نرخ شکند نام گوهر فروش

مرا آوازه کان شد بدین باب | ز آوازه بود کیستی بی نیاز
درین نکته کز گل برد رنگ را | جوانمرد پوشیده و تنگ را
وگر نه زمن در تبار ج و | کمر دزد را دامن از تاج به
نه زانست چندین سخن را دوام | همان بیت قاقی بر خواندم
که هین جان شیرینی بیکند | ستورم بسیکر خنی بیکند
نبی نیست از تو خوان کان | زبان دست افغان کن
جو پرکار نیست نباشد درست | قلم چون نگردد ز پرکار کاست

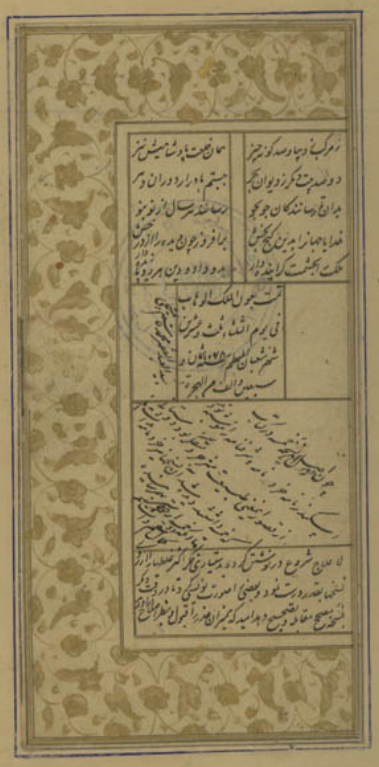

مجلس شورای ملی
کتابخانه
شماره ۱۳۰۰